

نادانی رو به خردمندی کرد و گفت فلان شخص، ثروتمندترین مرد شهر است. باید از او آموخت و گرامیش داشت. خردمند خندید و گفت: فلانی کیسه اش را از پول انباشته آنگاه تو اینجا با جیب خالی بر او می بالی و از من می خواهی همچون تو باشم؟ نادان گفت: خوب گرامیش مدار، بزودی از گرسنگی خواهی مرد. خردمند خندید و از او دور شد.

از گردش روزگار مرد ثروتمند در کام دزدان افتاد و آنچه داشت از کف بداد و دزدان کامروا شدند.

چون چندی گذشت همان نادان رو به خردمند کرد و گفت: فلان دزد بسیار قدرتمند است باید همچون او شکست ناپذیر بود.

خردمند باز بر او خندید. فردا دزد به چنگال سربازان فرمانروای اسیر شده، برهنه اش نموده و در میدان شهر شلاقش می زدند که خردمند دید نادان با شگفتی این ماجرا را می بیند. دست بر شانه اش گذاشت و گفت: عجب قهرمان هایی داری، هر یک چه زود سرنگون می شوند. نادان گفت: قهرمان های تو هم به خواری می افتند.

خردمند خندید و گفت: قهرمانان من در ظرف اندیشه تو جای نمی گیرند، همین جا بمان و شلاق خوردن آن که گرامیش می داشتی را ببین و با خنده از او دور شد.